«سعید معیدفر» چگونگی پیوستن اقلیت‌ها به جریان انقلاب را بررسی می‌کند

انقلاب، مالامال از رفتارهای جمعی است

دکتر سعید معیدفر، جامعه‌شناس و استاد دانشگاه علوم‌اجتماعی تهران، چگونگی پیوستن اقلیت‌ها، از جمله اقلیت‌های دینی به انقلاب اسلامی را بررسی کرده است. او می‌گوید امواج انقلاب در لحظات به بارنشستن به قدری قوی بوده که افراد، دیگر به منفعت‌های شخصی از جمله تفاوت‌های ایدئولوژیک نیندیشیده و صرفا یک هدف جمعی را دنبال کرده‌اند.

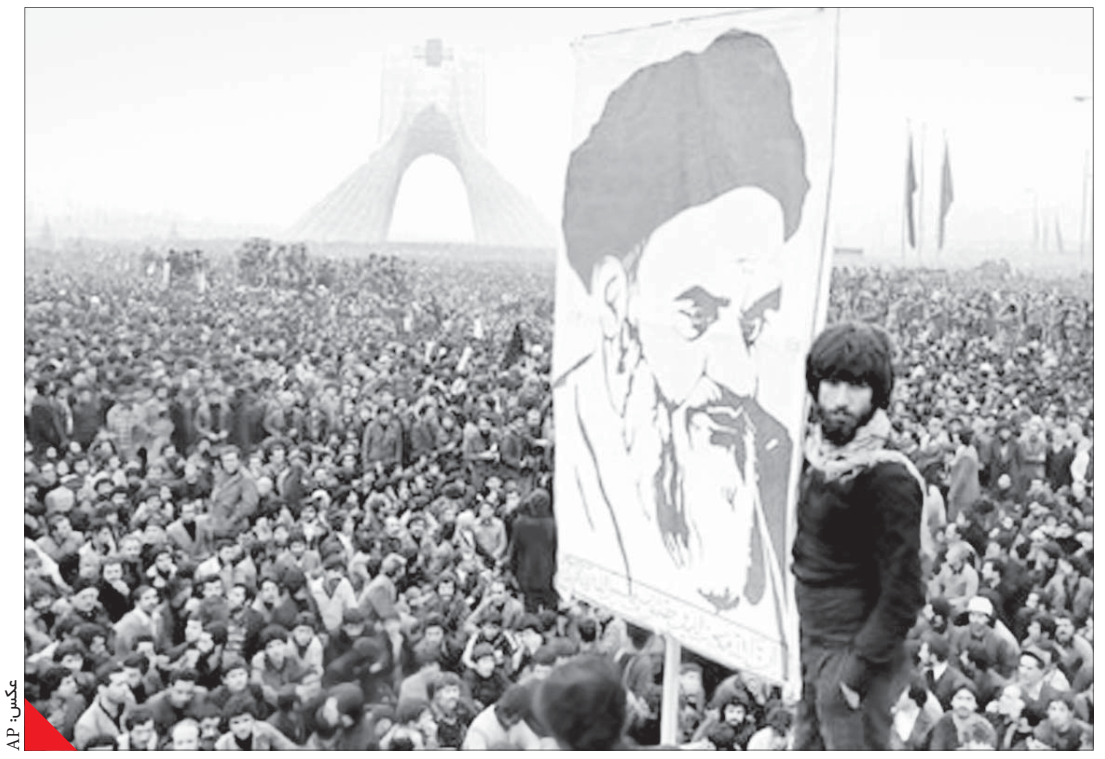

عکس: AP

انقلاب۵۷ در ایران یک انقلاب اسلامی بود. به‌لحاظ جامعه‌شناختی چه اتفاقی افتاد که اقلیت‌های دینی هم با انقلاب همراه شدند؟

می‌توان موضوع را این‌جور بیان کرد که وقتی در جامعه‌ای شرایط انقلابی به وجود می‌آید و امواج انقلاب شدت پیدا می‌کند، فضای قوی عاطفی و هیجانی در جامعه به وجود می‌آید که این فضا آنقدر قوی است، مثل جریان بسیار قوی برق که امواج آن تا شعاع بسیار زیادی اثرگذار است. اینجا با اینکه سیمی هم در کار نیست، اما آثار مغناطیسی آن منطقه بزرگی را تحت تاثیر قرار می‌دهد. انقلاب هم جریانی بسیار قوی است، مثل جریان برق که با وجود اینکه محملش احتمالا گروه‌های خاصی از جامعه هستند، اما آنقدر انرژی‌ای که به واسطه آن جریان پیدا می‌کند بالاست که محیط اطراف و گروه‌های دیگر را هم تحت‌تاثیر قرار می‌دهد و بنابراین گروه‌های قومی، طبقاتی، مذهبی و... نیز به آن می‌پیوندند.

این امواج چطور گسترده شد؟

شاید در مراحل اولیه موج انقلاب، گروه‌های خاصی مثل جوانان انقلابی خیلی پرحرارت بودند و در همان امواج نخست افراد مسن و میانسال خیلی موافق با این جریان نبودند. یا شاید در آن امواج اول بسیاری از طبقات بالای جامعه با این امواج موافق نبودند یا مثلا گروه‌های دیگری هم مثل اقوام و مذاهب، در جهت این جریان نبودند، اما وقتی موج اول جریان پیدا کرد، به‌تدریج انرژی فراوان آن، بقیه گروه‌های اجتماعی را به سمت خودش کشاند. آن اوایل زمانی که ما جوان بودیم بسیاری از والدین با اینکه جوان‌هایشان در تظاهرات‌های انقلابی شرکت کنند، مخالف بودند.

منظورتان از اوایل دقیقا چه زمانی است؟

این موضوع به ۱۹دی۵۶ که اولین جرقه انقلاب زده شده، برمی‌گردد و چهلمش که در تبریز بود و چهلم‌تبریز که به‌طور پیوسته در چندشهر دیگر برگزار شد. آن زمان افرادی که به تظاهرات می‌آمدند عمدتا جوان‌های انقلابی بودند، اما وقتی ۱۶شهریور شد و بعد از اقامه آن نماز و فردایش هم واقعه ۱۷شهریور اتفاق افتاد و بعد کم‌کم تجمع روز دانش‌آموز در آبان‌ماه ایجاد شد، آن‌موقع به‌قدری امواج قوی‌تر شد که پدر و مادرها، اقوام مختلف و طبقات اجتماعی متعدد به آن پیوستند.

در قرآن هم داریم «اذا جاء نصرالله‌والفتح» یعنی وقتی نصرت الهی آمد مردم فوج‌فوج به آن می‌پیوندند. به تعبیری وقتی موج انقلاب گسترش پیدا کرد و پیروزی خودش را نشان داد، مردم فوج‌فوج به آن می‌پیوندند. شاید بسیاری از گروه‌های اجتماعی در اولین موج انقلاب با آن همراه نبودند، اما وقتی این امواج ارتفاع می‌گرفت، دیدیم حتی طبقات بالای جامعه که پیش‌بینی می‌کردند وقوع انقلاب برای آنها و ثروتشان خطرناک است، آمدند و در روزهای نزدیک به اوج دیدیم که حتی وقتی امام(ره) به ایران آمدند، کم‌کم نیروهای نظامی هم به جریان پیوستند و دیگر گروهی نبود که از امواج انقلاب دور باشد. بنابراین می‌توان فهمید چرا اقلیت‌های مختلف به انقلاب پیوستند.

اما چطور ممکن است در آن شرایط اقلیت با آرمان‌های انقلاب همراه آن شوند؟

وقتی آن انرژی بزرگ انقلابی جریان پیدا می‌کند، در جامعه‌شناسی بحثی به اسم رفتار جمعی داریم که تجلی آن رفتار جمعی را در جریان انرژی انقلاب شاهدیم. رفتار جمعی وضعیتی است که در آن، رفتارهای افراد بُعدی عاطفی و هیجانی پیدا می‌کند. در چنین شرایطی مثل شرایطی که جمعیتی بزرگ برای مراسم تشییع مرتضی پاشایی آمدند، موج بزرگی از جمعیت شکل می‌گیرد و افراد آنجا چنان تحت‌تاثیر فضای عاطفی هستند که بی‌اختیار گریه می‌کنند یا رفتارهای دیگر دارند. در واقع انقلاب هم وقتی به اوج خودش می‌رسد، به‌قدری جنبه‌های هیجانی‌اش زیاد می‌شود که محاسبه از دست افراد می‌رود. دیگر نمی‌توانند دودوتا، چهارتا کنند. دیگر آنجا آدم‌ها داخل موج می‌شوند و فضای مغناطیسی از آن برق بسیار قوی، آنها را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد. بنابراین ملاحظه می‌کنید در روزهای به‌اوج‌رسیدن انقلاب شاهد بودیم کسانی را که از طبقات خیلی بالای جامعه بودند، اما آن موج آنها را گرفت و با انقلاب همراه شدند. در حالی که اگر محاسبه می‌کردند، ممکن بود فکر کنند به‌لحاظ مادی با پیروزی انقلاب، ممکن است شرایط دیگری را پیدا کنند. این حالتی است که رفتار جمعی ایجاد می‌کند و از نظر جامعه‌شناسی هرانقلابی به‌خصوص در لحظات به بارنشستن، مالامال از رفتارهای جمعی است.

کلیمی‌ها و روزهای انقلاب

هارون یشایایی

صبح یکی از روزهای اواخر بهمن‌ماه۵۷، همه جای تهران غوغا بود. تب‌وتاب انقلاب هنوز در خیابان‌ها جریان داشت ولی مُهر پیروزی بر هرچه می‌دیدی خورده بود. راه‌بندان‌ها دیگر معنی دوروز قبل را نداشت و خشم مردم فروکش کرده بود. صبح زود برای انجام کاری به بیمارستان ایرانشهر می‌رفتم، که سروصدای چندنفر و ناله و فغان مادری توجه مرا جلب کرد، به‌سوی آنها رفتم و در اولین برخورد دانستم، کلیمی هستند.

از زن جوان‌تری که کنار بقیه ایستاده بود، پرسیدم: «چه شده است...؟» بی‌مقدمه درحالی‌که دست‌هایش را تکان می‌داد، شروع کرد: «برادرم دو روز پیش در میدان عشرت‌آباد تیر خورده و از سرنوشت او خبری نداریم...»

این واقعه آن روزها یک امر عادی بود، سوال کردم: «حالا کجاست... .؟» با دست‌پاچگی گفت: «نمی‌دانم، تمام بیمارستان‌ها را دیشب تا به حال زیر پا گذاشته‌ایم، گفته‌اند: «مجروحین میدان عشرت‌آباد را اینجا آورده‌اند، ولی تمام اتاق‌ها را یکی‌یکی گشته‌ایم، حمید میان آنها نیست مادرم بی‌قراری می‌کند که به سردخانه بیمارستان برویم شاید آنجا باشد ولی ما را به سردخانه راه نمی‌دهند.»

پرسیدم: «عکسش را دارید... ؟»

گفت: «داده‌ایم، بردند داخل بیمارستان و عکس را پس آوردند و گفتند: «بین مجروحین یا شهدای این بیمارستان نیست.»

خواستم برای آنها کاری کرده باشم، خودم را معرفی کردم و گفتم: «حالا یک‌بار هم عکس را به من بدهید.»

دخترک پی مادرش دوید و تقریبا فریاد زد: «مادر این آقا از خودمان است، بلکه بتواند کمکی بکند، عکس حمید را بدهید.»

عکس جوان در دست مادرش بود. دستش را باز کرد و عکس را به من نشان داد و مثل اینکه تردید داشته باشد، پرسید: «شما بن عبری (یهودی) هستید...؟» وقتی جواب مثبت دادم، ملتمسانه گفت: «شما را به خدا بچه‌ام را پیدا کنید.»

عکس را گرفتم و داخل بیمارستان شدم، خودم جرأت ورود به سردخانه را نداشتم. می‌گفتند سردخانه پر از شهید است. هرطور بود دوستی را پیدا کردم و عکس را نشانش دادم.

با تاثر گفت: «با اینکه در سردخانه جای راه‌رفتن نیست، دوبار گشته‌ایم ولی این جوان در این بیمارستان نیست.»

گفتم: «مادرش بی‌قراری می‌کند، به او گفته‌اند: «مجروحین میدان عشرت‌آباد را اینجا آورده‌اند.»

دوستم پاسخ داد: «همه اینها را می‌دانم. به نظر من بهتر است به بیمارستان‌های دیگر بروید، مسلما اینجا نیست، بیمارستان‌های دیگر را ببینید، اگر نبود به پزشک‌قانونی یا بهشت‌زهرا بروید.»

به طرف خانواده مرد جوان رفتم و گفتم: «اینجا نیست، بیایید با هم به بیمارستان‌های دیگر برویم.» به بیمارستان دروازه شمیران رفتیم. دکتر کشیک گفت: «نمی‌توانم شما را به سردخانه راه بدهم تا یک‌ساعت دیگر اجساد را به پزشک‌قانونی می‌فرستیم، شما بروید آنجا...»

مایوس نشدیم تقریبا تا ساعت دو بعدازظهر تمام بیمارستان‌های تهران را سر زده بودیم، عموما می‌گفتند: «به پزشک‌قانونی بروید، ما همه شهدا را آنجا می‌فرستیم.» ولی در بعضی بیمارستان‌ها عنوان می‌شد که: «پزشک‌قانونی دیگر جا ندارد، مستقیما به بهشت زهرا بروید.» مادر حمید هرلحظه بی‌قرارتر می‌شد بعد از این همه دویدن پیدا بود که حمید بین مجروحین نیست و در میان شهدا باید سراغ او را گرفت.

به پزشک‌قانونی رفتیم، وضع چنان آشفته بود که برای گفتن حرف‌هایمان کسی را نمی‌توانستیم پیدا کنیم. هرطور بود یک مرد روپوش سفید را گیر آوردیم؛ مادر سراسیمه به طرفش دوید و گفت: «آقای دکتر بچه من را پیدا کنید، من جنازه بچه‌ام را می‌خواهم.»

دکتر که سخت خسته و سنگین به نظر می‌رسید، با مهربانی گفت: «مادر چه فرق می‌کند؟ این دو، سه‌روز، تعداد زیادی شهید از اینجا برده‌اند، همه مادر دارند، اینقدر بی‌قراری نکنید.»

مادر در میان های‌های گریه تقریبا به پای دکتر افتاده بود و دستش را محکم در دست‌هایش نگاه داشته بود و می‌گفت: «آقای دکتر همه این حرف‌ها درست ولی وضع بچه من فرق می‌کند... . شما را به خدا جنازه جوان مرا پیدا کنید... .»

دکتر با کنجکاوی پرسید: «خانم چه فرقی می‌کند؟ همه جوان‌ها عزیز مادرانشان هستند.»

مادر بی‌تاب شده بود، با التماس می‌گفت: «آقای دکتر آخر ما کلیمی هستیم، باید پسرم را با رسم و رسومات خودمان به خاک بسپاریم. پدرش شهیدشدنش را قبول کرده ولی اگر جنازه بچه‌ام پیدا نشود، خودش را می‌کشد...» و مادر در حالی که رویش را به طرف من برگردانده بود، گفت: «پدرش دیشب تا به حال گریه می‌کند، می‌گوید: «می‌خواهم بالای سر پسرم» قدیش «بگویم». تمام آرزویش این است که پسرش در قبرستان خودمان به خاک سپرده شود... شما یک چیزی بگویید.»

من هم شروع کردم که «آقای دکتر این موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد. سعی کنید جنازه این پسر پیدا شود. اگر امکانی هست کمک کنید. پیش ما دفن شرعی یک وظیفه بزرگ است، مخصوصا پدرها خیلی حساس هستند.»

دکتر که موضوع دستگیرش شده بود، رو به من کرد و گفت: «با اینکه هیچ‌کس را به سردخانه راه نمی‌دهیم ولی شما با من بیایید.»

گفتم: «من او را نمی‌شناسم، فقط عکسش اینجاست.» دکتر رو به مرد دیگری که با ما بود کرد و گفت: «شما چطور...؟» او هم گفت: «فقط از طریق عکس حمید را می‌شناسم.» و اضافه کرد: «دل آمدن به سردخانه را ندارم... .»

دکتر دست من را کشید و به بقیه گفت: «شما عکس را بدهید و همین‌جا بمانید تا من با این آقا برگردم.»

نتوانستم بگویم نمی‌آیم. البته قبلا سردخانه رفته بودم، ولی آن‌روز جرأت این کار را نداشتم و می‌خواستم به نحوی طفره بروم اما فرصت نشد. از پله‌ها پایین رفتیم و دکتر دستور داد که در سردخانه را باز کنند.

وارد که شدم گویی دنیا آوار شد و روی سرم فروریخت. قبل از آنکه وارد محوطه اصلی سردخانه بشویم، ناگهان چشمم به پیکرهای بی‌جان افتاد که روی زمین راهروها، داخل محوطه سردخانه روی میزها و همه‌جا را پوشانده بودند. از بچه چندساله تا پیرمرد بین آنها وجود داشت. بعضی‌ها را در ملحفه پیچیده بودند و بعضی را در پتو و حتی لحاف‌های منازل، ولی بیشتر اجساد با لباس معمولی و بدون هیچ پوششی روی زمین قرار داشتند. بیشتر جوان بودند با لباس‌های کار و عموما فقیرانه، می‌توانم بگویم که حتی یک لباس که نشان از وضعیت خوب مالی صاحب آن باشد، تن هیچ‌یک نبود. یک‌نفر عکاس با دوربین پولاروید از صورت‌ها عکس می‌گرفت. بعضی خشمگین و بعضی خندان و گروهی دیگر عصبانی به نظر می‌رسیدند. خون خشک‌شده روی صورت‌ها در مواردی شناسایی را غیرممکن می‌کرد.

من هنوز در فضای خیابان بودم... فکر می‌کردم که اینها چندساعت دیگر دوباره به خیابان خواهند رفت و دوباره فریاد خواهند کشید: «زیر بار ستم نمی‌کنیم زندگی...» سرودی که آن روز همه‌جا به گوش می‌رسید... اما هرچه‌بیشتر در سردخانه می‌ماندم به عظمت روح شهیدان بیشتر پی می‌بردم. بعد با گشتی در سردخانه این جسدهای بی‌جان برایم تبدیل به قهرمانان افسانه شده بودند، چهره‌هایشان نورانی شده بود. با خود گفتم: «چه ارواح بزرگی...! چه جان‌های بزرگواری! اگر اینها خطر نمی‌کردند و جان پاک خود را فدا نمی‌کردند نظام شاهی ساقط نمی‌شد.» تحت‌تاثیر قرار گرفته بودم و ترس برم داشته بود... آنچه بود، سردخانه پزشک‌قانونی برایم تبدیل به معابد مذهبی شد، انگار برای نیایش به آنجا آمده بودم. بین من و اجساد شهیدان هر لحظه رابطه‌ای عمیق‌تر برقرار می‌شد. جست‌وجو را بی‌فایده می‌دانستم، با خود گفتم: «چه فرقی می‌کند که صاحب این عکس میان این لشکر به‌خون‌خفته باشد یا نباشد؟» تنگ‌نظری می‌دانستم که یکی را بین این‌همه انتخاب کنم. در میان خفتگان ابدی ناگهان قیافه‌ای آشنا دیدم، می‌خواستم سلام کنم... نزدیک‌تر شدم و به عقب برگشتم که ناگهان صدای دکتر مرا به خود آورد: «پیدا کردید...؟»

گفتم: «خیر...!»

گفت: «بیایید بیرون.»

به‌سرعت از سردخانه بیرون پریدم و پله‌ها را پیموده، خودم را به خانواده حمید رساندم. مادرش که حال مرا دید، گفت: «شما چرا رفتید؟ خودشان باید پیدا کنند.» در همین موقع دکتر رسید و برای رضایت‌خاطر مادر گفت: «اینجا نیست. بد نیست به بهشت‌زهرا بروید.»

دسته‌جمعی به طرف بهشت‌زهرا حرکت کردیم، حال خانواده را نمی‌دانم چه بود؟ ولی سرم به‌شدت درد گرفته بود و انقلاب و حوادثی که برآن می‌گذشت، در ذهنم مبهم می‌نمود. تا اینجا دستگیرم شده بود که خونی که در رگ‌های تاریخ جاری است خون مردم محروم و ستمدیده است. آنها که چرخ زندگی را با دست‌های خود می‌چرخانند، خود را موظف به دفاع از آن می‌دانند، سقوط نظام‌های ستمگر و در پیش روی ما نظام‌شاهی دلیل بر حقانیت همین خون‌هاست. راه دراز تاریخ را، همین مردم افتان‌وخیزان با نثار خون خود پیموده‌اند.

در بهشت‌زهرا جنازه حمید پیدا نشد. ده روزی از این ماجرا گذشت. یکی، دوبار به خانواده حمید سر زدم. آنها همچنین در انتظار جوان خود بودند. پدرش بی‌تاب و گریان بود و در گوشه اتاق برای پسرش دعای مردگان می‌خواند. با او همدردی کردم و برای تسلی‌خاطرش گفتم: «شما بهتر از من می‌دانید، خداوند گفته است: «همه ما از خاک هستیم و به خاک برمی‌گردیم.»

پدر به‌عنوان قدردانی رو به من کرد و با گریه گفت: «بچه‌ام سر به نیست شده است...»

دیده‌بان

بازتاب انقلاب ۵۷ در بهمن ۹۳

ما که آن‌روزها نبودیم، اما لابه‌لای آلبوم‌های مامان و بابا و گاهی لبخندها و اشک‌های آقاجان و مادرجان، بغض‌هایشان و آرزوهایشان را مرور کرده‌ایم. امسال که سی‌وششمین سال بود، توانستیم رد کامیابی‌ها و ناکامی‌هایشان را در مطبوعات مختلف پی بگیریم، مثلا ماهنامه «اندیشه پویا» در پرونده‌ای به انقلاب و زندگی روزمره پرداخته بود و در آن چهره‌هایی همچون بلقیس سلیمانی، سیدمحمد بهشتی، سوسن شریعتی، تورج اتابکی، روبرت صافاریان، بهروز غریب‌پور و... از این گفته بودند که کجای زندگی فهمیده‌اند منطق جدیدی بر اوضاعشان حاکم شده. این پرونده به‌نوعی روایتی از آنچه حدفاصل بهار و تابستان۵۷ تا بهار و تابستان۵۸ رخ داد و پس‌لرزه‌هایش به روستاها و دهکده‌ها هم رسید، به دست می‌دهد؛ اتفاقاتی که دگرگونی‌هایی نبود که صرفا نظام سیاسی را تحت‌الشعاع قرار دهد و زیرورو کند. انقلاب، نه‌فقط زیست سیاسی که زندگی روزمره مردم را در خانه و کوی‌وبرزن نیز دوباره کرد و همه آنها که تجربه انقلاب را پشت‌سر گذاشته‌اند، حتما چنین تجربه‌ای را در زندگی روزمره‌شان هم پشت‌سر گذاشته‌اند. هرفرد یک‌جا به صورت ملموس با پدیده انقلاب مواجه شده، در این پرونده آمده و البته عکس‌های مریم زندی از ثبت روزهای انقلاب هم به همراه روایت یکی از عکس‌ها، ضمیمه این پرونده است.

البته این روزها همه نشریات و روزنامه‌ها از زاویه خودشان به موضوع انقلاب پرداخته‌اند. کار جالب روزنامه دنیای اقتصاد این بوده که ستونی شبیه روزشمار تعریف کرده و صفحات اول سه‌روزنامه موثر آن‌روزها یعنی کیهان، اطلاعات و آیندگان را هرروز عینا منتشر می‌کند. در میان همه تیترهایی که این‌روزها در دنیای اقتصاد نقل شده، این تیتر و خبر روزنامه اطلاعات در یازدهم‌بهمن۵۷ جالب به نظر می‌آید: «۹صبح فردا، دیدار با امام در تهران... فردا مردم تهران بزرگ‌ترین استقبال قرن را برپا می‌کنند... برای جلوگیری از هرگونه خطری اقدامات حفاظتی وسیعی صورت گرفته است.» در این میان فریدون مجلسی هم در تاریخ ۱۸بهمن امسال در روزنامه اعتماد مقاله‌ای نوشته با محوریت تفاوت‌های انقلاب مشروطه و انقلاب اسلامی که اینطور آغاز می‌شود: «برای قضاوت درباره اینکه وقوع انقلاب اسلامی تداوم آرمان‌های مشروطه بوده است یا خیر، ابتدا باید این نکته را در نظر داشت که این‌دو، مسیری متفاوت داشته‌اند. در واقع نمی‌توان بر نهضت مشروطه اسم انقلاب گذاشت. انقلاب از پایین آغاز شده و منجر به سرنگون‌شدن یک‌نظام می‌شود یعنی براندازنده است در حالی که جنبش مشروطه یک جریان روشنفکرانه بود که از بالامنشأ گرفت و ارتباطی به طبقات پایین نداشت. طبقات پایین به معنای توده عوام بی‌سواد، در آن زمان ۹۵درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند که هنوز نقشی در تحولات فکری پیدا نکرده بودند.» و البته ماهنامه «دنیای قلم» هم در ششمین‌شماره خود انقلاب - به معنای عام آن - را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار داده است. انقلاب اسلامی ایران از دید نسل بعد از انقلاب، انقلاب‌ها و تحولات هنری، ادبی و تاثیر انقلاب ایران و دیگر انقلاب‌های سیاسی جهان بر هنر و ادبیات، موضوعاتی هستند که در این نشریه حول محور انقلاب۵۷ به آن پرداخته شده است.

بهار در زمستان

انقلاب برای تو چه کرد؟ تو برای انقلاب چه کردی؟

عبدالجبار کاکایی

گزاره‌های روشنی از سیاست و اجتماع در سال۵۶، به گوش بی‌خبر و پرهیاهوی ۱۴سالگی می‌رسید؛ از روایت‌های پدری که شیفته منبر «کافی» و «راشد» شده، تا دایی دانشجویی که «ماهی سیاه کوچولو» را در برکه‌های دانشگاه صید کرده بود، البته به این آگاهی پیش از بلوغ، خطابه‌های پیش از درس معلمی خراسانی، به‌نام «صمدانی» هم اضافه شد، با ترجیع‌بند «فاطمه‌فاطمه است» و «شور شریعتی» روی نیمکت‌های مندرس دبیرستانی، تا کم‌کم احساس کنم اتفاقی بزرگ‌تر درحال‌افتادن است و حواسم از بازی‌های پرت نوجوانی به اخبار رادیو جلب شود.

پدرمن، از زُمره طبقه زیرمتوسط، یعنی «کاسب جزء» بود، با درآمدی مختصر درحد صرف و نحو روزانه، ساکن شهری خارج از جغرافیای سیاسی و اقتصادی و اصلا خارج از حافظه سیاسی نظام حکومتی وقت یعنی «ایلام» که تازه از فرمانداری به استانداری بدل شده بود؛ با یک‌خیابان‌اصلی و چندخیابان‌فرعی، تبعیدگاه مخالفان و متهمان براندازی سلطنت.

پدر که شوخ‌طبع و مردم‌دار بود از بد حادثه، در همان‌گیرودار، چندماهی اهل و عیال را گذاشت و به «اراک» رفت تا زندگی از رمق‌افتاده‌اش را با کارگری در کارخانه «کارتن‌سازی» نونوار کند و زیست متعالی‌تری برای خانواده فراهم آورد، اما وقت برگشتن به دوستانش پُز «سفر خارجی» داد! که بخندد و بخنداند، آن هم کجا، «آلمان‌شرقی» و اصلا نمی‌دانست آلمان‌شرقی کجاست و از بخت بدش باز هم نمی‌دانست که اساسا ساواک به کشورهای «بلوک‌شرق» حساس است، اگرچه دروغش برای ساواک مثل کفر ابلیس آشکار بود، ظن بد بردند و چندروزی میهمان «سازمان امنیت» شد و استنطاق و بازجویی و معلوم شد از بیکاری و بطالت امنیتی در آن محیط بی‌بو و خاصیت ناچار شوخی‌کردن ما هم زیر مراقبت بود. خلاصه «کاسب خرده‌پای طباخ» را پای میز بازجویی کشیدند که: «آلمان‌شرقی چه غلطی می‌کردی!» و پدر به پت‌پت افتاد که: «از اسم پرطمطراقش خوشم آمد» و من فکر کردم شاید به‌خاطر فوتبالش که در خانه معمولا نام آلمان‌شرقی با احترام برده می‌شد و پدر غفلتا شنیده بود و این هم گزاره دیگری از آگاهی شد برای نوجوانی من... .

شاه سال۵۶ دور «سفرش» به ایلام رسید... شهر از دو روز قبل نونوار شده بود و ماشین‌های مدل بالا کنار خیابان پارک، که یعنی اعیان‌نشینیم و مرفه، روز موعود در صف‌های مرتب به استقبال رفتیم و مدارس با اونیفرم در صف‌اول، ابتدا ازدحام و انتظار و سرک‌کشیدن و اسکورت و ماشین‌های چراغ‌روشن و یکی بعد دیگری و ناگهان رویت بی‌واسطه، دیدن چهره سرخ‌وسفیدش از دور، پشت جیپ روباز با سلامی نظامی به رعیت حاشیه پیاده‌رو،

برعکس همه، ذوقی در من ایجاد نکرد و هیاهوی پیادگان و مشایعت هروله‌وار مردمان، پشت ماشینی که به‌سرعت دور شد، هیچ‌دستاورد عاطفی‌ای برای من نداشت اگرچه مدیر مدرسه در توصیفش سنگ تمام گذاشت و شخص اول مملکتش خواند و ولی‌نعمت و سایه خدا و... و کذا... .

شاه برگشت و آب‌ها از آسیاب افتاد و مغازه باز هم بی‌فروغ بود و مدرسه کم‌کم کانون پچ‌پچ سیاسی و اولین حرکت‌های خیابانی از مدرسه ما یعنی امیرکبیر شروع شد. «علی مردانی» از بچه‌های مسجد، که «دست‌برقضا الان هم در تهران بزرگ همسایه ما شده باز هم در کوچه مسجد»، پیش‌قراول صف تظاهرات دانش‌آموزی و هرروز همین بساط تا بالاخره پاسبان‌ها موقتا جنبش دانش‌آموزی را آرام کردند... .

انقلاب سریع‌تر از تصور ما اتفاق افتاد و همه‌چیز را به دو تاریخ مستقل تقسیم کرد، حقیقتا درست خطی وسط فقر بود که نیمه‌دومش با اعتمادبه‌نفس بیشتر آغاز شد، دستاورد زندگی اقتصادی نداشت، اما اطمینان از بنایی که خود ساخته بودیم، انرژی تازه‌ای در ما آزاد کرد و مهم‌ترین حادثه‌اش خراب‌کردن و ساختن خانه‌ای بود که در رهن بانک ماند و واگذار شد.

البته انقلاب «اعتمادبه‌نفس دادنش» محشر بود، همین شد که کم‌کم معتقدانش را از حاشیه به متن آورد و یکی ما، که حالا خودمان را خشت جرز بنای تازه می‌دیدیم و برای سرپابودنش دل می‌سوزاندیم، شکستن ابهت تاریخی «کلان‌خدای سلطنتی» و تبدیل زمان و تاریخ و تغییر رنگ‌ها و عادت‌ها و شکستن اسطوره‌ها و بی‌رونق‌شدن دژهای امنیتی و تقسیم قدرت بین مردم کوچه‌وبازار در یک‌کشور جهان‌سومی تحت‌الحفظ برای نوجوانی و جوانی ما که با دیدن این صحنه‌های مهیج سپری می‌شد، یک‌شوک بزرگ روحی و روانی بود من که «می‌مُردم اگر شاعر نمی‌شدم» با دیدن این همه حادثه و کم اتفاق می‌افتد نسلی تجربه تاریخی عبور از یک گسل بزرگ را لمس کند که نه طاغوت بلکه جهان برایمان مضحکه سیاسی شده بود. جلوی ایستگاه‌های صلواتی تکبیر می‌گفتیم و انرژی می‌گرفتیم.

من اعتقاد دارم که انقلاب یک‌خواست‌طبیعی و تاریخی بود، ملتی که روی نشیمنش جابه‌جا می‌شود، یعنی می‌خواهد راحت‌تر بنشیند. انقلاب، فرمایشی و تقدیری نبود، یک‌خواست علمی، اعتقادی، اقتصادی و تاریخی شد و رفتارهای انقلابی در بستر حوادث اجتماعی نمایش فرهنگ‌ومدنیت تاریخی مردم بود، بنابراین هرحکمی به خودمان برمی‌گردد اگر کم گذاشتیم یا زیاده‌روی کردیم، همه خودمان بودیم و حالا هم خودمانیم که به اصلاح خودمان مشغولیم، اگر از من صدبار دیگر هم بپرسند انقلاب برای تو چه کرد؟ می‌گویم: «انرژی نهفته در من را آزاد کرد و برای همین آینده‌ام را مدیون گذشته‌اش می‌دانم» و اگر صدبار بپرسند تو برای انقلاب چه کردی؟ خواهم گفت: باورش کردم با تمام وجودم... .»